بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین

چند کلمه از گفتار ملک نامی سلطان الشعرا خواجه نظامی گنجه

قدس سره العزیز که از جمع خمسه برچیده است و جمع کرده و

و را خلاصه [illegible] نام شد و مشتمل است بر پنج باب

و مجموع هزار بیت شد که لطیفه طبع هنر آرا صاحب اهل فضل است

در رتبه هر قصیده بود در زمان   نکته پرست جهان را جهان

و بالله التوفیق و هو خیر الناصرین

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جنون را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

گر چه کنی قهر کسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز تو

آنچه تغیر نپذیرد توی / آنچه نمردست و نمیرد توی

چرخ روش قطب ثباتش ز تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بیچاره‌ایم — زانکه به شمشیر خود آواره‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز به انعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم به امید تو خدا آمدیم

قافله شد واپس ما بین — ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناه آورم ای بی‌نظیر — در که گریزم که تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

درگذران جرم که خواهنده‌ایم — چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی به تو — خواجگی او به غلامی تو

نزل محبت به زبانش رسان — معرفت خویش به جانش رسان

تحفه‌ای کز کلکم نقش بست — بر در محبوب احمد نشست

ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

هر چه درین خانه طفیل تواند — جمله ز بیگانه و خیل تواند

مهر شد این نامه به عنوان تو — ختم شد این خطبه به دیوان تو

خاک درت روضه جان منست — روضه تو جان جهان منست

بر سر آن روضه چو مرد پاک — خیزم و چون باد نشینم بخاک

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

وز کجی افتی به کم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش کرد — نیشکر از راستی آن نوش کرد

چون سخن راستی آمد بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

راستی خویش نهان کس نکرد — از سخن راست زیان کس نکرد

گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر

طبع نظامی و دلش شاد را … کار بش ازان آیتی ار آپشند

ز نکته گویی سخن را قدر گم گشت … کسی کو راست گوید محتشم گشت

جو بتوانی ای راست ج کردن … دروغی را چه باید درج کردن

جو صبح صادق آمد راستکار … جهان در زر گرفتش محتشم وار

کسی کو راستی در دل پذیرد … جهان گیرد و جهان ور اسیرد

تیر از پی آنکه راست کارست … شایسته دست شهریارست

یاقوت ز راز و با میندیش … دلا راست کن از بلا میندیش

از کجی آنکه روی بر تابد هم … راستکاری بر آپی یابد

هم

بصبر ای دل توان کام خریدن … با آرام دلارام خریدن

بگرمی کار عاقل نکرد … تنک دانی که بز فرنه نکرد

مرادان که دیر آید مرادت … که سرکوزه د خورد و زود سست

گر صبر کنی نصبر مشک … دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی بجای بی سبت … کو سر بد و رنگ می بوان جست

در دشت کی قرار میداد … صبری بپستم بکار میداد

بنالیدن مکن بر درد بیداد … نه مرد صبر مینخواهند فریاد

مران ایمن که بر توست کام … کند آستی تا کره خام

بصبر از بند کردد مرد رسته … که صبر آمد کلید کار بسته

مرا گر صبر کردن تلخ کام … شکر کرد لقب صبرم کنی نام

روزی تو باز نگردد ز در	کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که فزونی روزی از وست	روزی از و خواه که روزی از وست
عمر بیک روزه قرار شداد	روزی ده چاره چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساخت چند	قیمت ما را ازل ساخت چند
گرچه ازین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد

غم روزی خورد هر کس تنگ‌دل	چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه تنگ	ترا روزی بهشت ما را آتش تنگ
غم روزی مخور تا روز باشد	که خود روزی رسان روزی رساند

در سخاوت سخن چه گویی هم	کز بر طالعیست من چشم
ان یکی نهاده بر سر گنج	وین بهر قراضه در رنج

گر کنی صد هزار بازی چست	نخوری بیش از آنکه روزی تست

مشغول جهان محنت خود چه بود	که روزی بکوشش نشاید فزود
بدنبال روزی چه باید دوید	تو بنشین که روزی خود آید پدید

قرص جو میشکن و مشکیب	تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکم نان جو و می آب هست	گنجه مکن بهر کباب دست
خاک خور و نان بخیلان مخور	خورده نه زخم دلیران مخور
تخم روان پوش چو شیر پلنگ	گاوری از همه پیاله بجنگ
نه چو عروسان تخت ارتیاس	کاو قصب پوشی گاهی بلاس
نان خورش از نشخوه گر آب	وز دل خود پیاز جو آتش کباب
شمع ز بر خوان پشی سر گشت	نه ز تمامی طلب شکر

گردن خورشید نظامی تراست
خویشتن آرایی مشو چون بهار
ملک قناعت بتمامی تراست
تا نخندد در تو طمع روزگار

بخرسندی برآور سر که رستی
همان را به که شد در دامن غار
اگر باشی بتخت تاج محتاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ
بلای محکم آمد شد رستی
بخرسندی مسلم شد بانیا
زمین را تخت کن خورشید را تاج
گران وین خشت کرد قلیل چو کاخ

هر ترازو که گرد زر گردد
گنج بر سر مشو بو از سفید
زر دو حرفست هر دو بی پیوند
ابلهی بین که از پی سنگی
سنگسار هزار در گردد
پای در گنج دار چون خورشید
زین اگنن جند لافی خب
دوستی با دو پست محمد جنگی

زوم بهر نان بخانه کس
من که قانع شدم بدانه خویش
بقناعت کسی که شاد بود
آنکه او را طمع بود پیشی
آنچه بدهد خدا تمامم بس
بروم چون صدف بخانه خویش
تا بود محتشم نهاد بود
عاقبت رو کند بدرویشی

لباس پوش چون خورشید باده
برافشان دامن از هر کار کاری
زیر پای بلا شدن پست
که باشد تا تو باشی با تو همراه
قناعت گر چنین بخیلان گنج داری
به از پیش حسیان داشتن دست

نزدیک سپید کار میسانی
آن درد بود که از سپهر رنج
خوش منزلم انجمن سیر دی
با گردش روز کار میسانی
در تاریکی طلب کنی گنج
گر زنگ بلا ازمیانه دو دی

عراده و منجنیق عصیان — برهم فلک نهاد و شون

دهقان منگر که دانه بخرد — آن پنج که ز دانه خوشه خیزد

اجری خرد بپیچ خود باش — گر محتشمی بکنج خود باش

نان تا سپک نان کس نباشی — یا گربه خوان کس نباشی

خورسندی را بطبع در بند — مپسند بهرچه هست خرسند

خورسند همیشه باز بین است — خورسندی اولایت آفت

بزاد میان هرانچه پسند — بر شقه قانعی نشیند

درچشن تو قلم کشاند — پس زند بران قلم که یابد

آن آدم نیست کو ندیدی — کو آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نوالش — بر رخ رسید نفیر و نالش

ور تر شود دشش قطره بام — وا بر زبان کشد بدشنام

انگاه رسی بسربلندی — کایمن شوی از نیازمندی

از بندگی زمانه آزاد — غم شاد و با و با غم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد — جو پیاحیث ما چنین کرد

هر مرد که شغل خویش گیرد — برخورد ز هرچه پیش گیرد

کسی در عشق فال بد نگیرد — وگر گیرد برای خود نگیرد

بیا فال کی از بازیچه برخواست — جو اختر میکند نشست آن فال انست

چه نیکو فال زد صاحب معانی — که خود را فال نیک و بد ندانی

بد آید فال چون باشد بد اندیش — بجوی نیک نیک آید فرا پیش

بفرخندگی فال زن بابت — که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال نیکو زدن — نه بر رخ زدن بلکه شطرنج زدن

رخنه گر ملک سپر افکنده به / لشکر نا اهل پراکنده به

پیر کهنه شاخ نوازش پرورن / تا تری کردن شاخ کهن

جهان از بود گو بر شبانی / جهان گیری توقف بر شتابی

بهر چیزی ... / پس کوبن تا بدالا پادشاهی

ولایت را فرشته ای حسابی / پیک ... دست بر خود تو بما

چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

ز محنت رست هر کو چشم بر بست / مدین قصه پر طوطی ز قفس جست

بیاد آری مهین پیغمبر درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

بخور زیر مهین کو شیر گیرد / که خونش گیرد اگر چه دیر گیرد

مزن کس را ولی چون بر تو پیر / بیا ~~مشکن~~ که مرگ در خیزد

حذر کن ز آنکه ناگه از کمینی / دعای کند خلوت نشینی

کمان پیر از تهی جوانه / ز ندیر تیر چه که بر نشانه

ندارد سود آنکه داد دنیا / که نفرین داده باشد ملک باد

لباس آیینه کاندر وی شاهان / سپه شد از نفیر دادخواهان

از آن در گه تری آید نیاکان / که باشد کار نزدیکان خطرناک

اگر چه پسر و دختر و بود شاه / نباید گردش رنجه ماما

کاری که صلاح دولت تست / در جستن او عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو بر آشفت / بردارش اگر چه کوه بگسست

بر کردن هیچ دادخواهی / شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد بر بالش / ایمن مشو و ز در برانش

قادر شو و بردبار میباش | می میخور و هوشیار میباش
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

تا جوانی و تن درستی هست | آید اسباب هر مرادی دست
آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون شود ز نعمت خوار
هر که او هیچکس ز پیش نهاد | کنده بر دست پای خویش نهاد
شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چه گرد بر خیزد
وارث ملک را دهند سریر | صاحب افسر جهان نهد سریر
میخورد روز کی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد

خریدار چون درآرد بها | از | نشاید ره هیچ گردن ها

ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق بر نباید نوشت
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از بهر غم ساخته بود این سرا
مکن در طرب هیچ اندیشه | پدیدست بازار هنرپیشه

از صحبت پادشه بپرهیز | چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نورست | ایمن شود آن کسی که دورست
پروانه چو نور شمع افروخت | چو بر نام نشین خویش بسوخت

پادشاهان که کینه جو باشند | خون کنند ار زبان کین جو باشند
چو شود دیر شیر پیش گشای | هیچکس پیش او ندارد پای
خواب خرگوش مشتبه بود | خصم خود را اگرچه خسته بود
اژدها گر چه باشد اندر غار | سر نیزه در پیش نیاید بار

شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد

میخور و کار مجلس آراید / شمع را نیز کار فرماید

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می ار باشند

پیک کی کو زما توانی بس / شب نخفته پاسبانی خوبس

سخنی که با صاحب تاج و تخت / بگویند بخت نکو نید بخت

خطرهاست در کار شاهان بسی / که باشد خویشی غم از کسی

چو از کینه بر فروزد چهر / بسوزند خود و بر نیارند قهر

همانا که پیوند با آتش است / با آتش از دور دیدن خوش است

پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خرابی کند

کار دولت به تدبیر ماست / تا جهان پایهٔ دولت کراست

مرد زبی دولتی فتد بخاک / دولتش ار ابلهان چه باک

کار دولت نه مجازی بندد / کار دولت نه بیازی بندد

خاطری را که بر افروخته شد / جامه باندازهٔ تن دوخته شد

بنده بود بندهٔ دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

نباید شیر دولت بود چو گل / که آب زود در زود اگر گل

طلب کن ز دولت گشادی / مخور غم چو زن ور نیک ازی

سر از دولت کشیدن پیروی نیست / که با دولت کسی را پای وی نیست

ز دولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید بدام

بکوی فتان خیزان بود کار / که هر کو او فتد خ...

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

دولت سبب گره‌گشای	فیروزهٔ خاتم خدای
امشب شب قدر تست دریاب	قدر من و قدر خویش دریاب
کسی که دولت کند یاوری	که یارد که با او کند داوری
بچاره ولی خویشتن خوش کنم	نه چندانکه تن نعل آتش کنم
صورت خدمت شرف مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
هر که ز رسم سر نمی‌کشید	از پی خدمت کمری می‌کشید
بار بزرگان تو بباید کشید	تا ببزرگی توانی رسید
سرکش از صحبت سرکش دلان	دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل کند
هرکه کند صحبت نیک اختیار ۱۰	آید و روزیش ضرورت بکار

بحر بصد رود شد آرام گیر	جوی بیک سیل برآید نفیر
گوهر نیک از عقد مریز	وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا نکند
با وحش کسی که انس گیرد	هم عادت وحشیان پذیرد
بذره آفتابی را که گیرد	بگنجشک عقابی را که گیرد
ز آب خورد ماهی خورد خیزد	نهنگ آن به که با دریا ستیزد
پدر کز من روانش باد معمور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بد دولتان بگریز چون تیر	سرا در کوی صاحب دولتان

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — پشم بوی مشک آید بناچار

بهای در بزرگ از بهر آنست — کز اول با بزرگان همنشست است

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه خرابی ز ستم کار تست — باقی دولت ز کرم یار تست

مملکت از عدل شود با کمال — کار تو از عدل بگیرد قرار

عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانه فردای خود آباد کرد

خاک ره جز بهنر پاک نیست — وین همه جز بهنر پاک نیست

بدانش کوش تا دنیات باشد — تو آسمان خوان کن خود معاش ها

قلم درکش بحرفی کان هوایست — علم برکش بعلمی کان خدایست

مپیچ خود را که در خود پیچ صبر نیست — هنر پیدا شود که چون فرصت نیست

نی کان از زر باغ بهشت است — گر از تحت الثری آید بلند است

و لاله زر وشنی شی افروز — بو شمع آتش چکید از میان ز

دانش طلب و هنر بیاموز — تا به نگرند روزت از روز

میکوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

تو آدمی ابن شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

بادام که پوست مغز دارد — یکتو و دو مغز دارد

قدر اهل هنر کسی داند
که هنر نامه‌ای بخواند

آنکه عیب از هنر ندارد باز
از هنر خیر کی پذیرد باز

هر که داد خرد نداند داد
آدمی صورتست و دل نهاد

آدمی نی پی علف خوارست
از پی زیرکی و هشیارست

هر که نآموخت هنر از ننگ
دربرارد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
تنگ چشمش ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضات اقلیم

نیم خورد سگان صید شکال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ از تعلیم چون رسیده شود
آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خویش بشناسی
بخوری آب زندگی باشی

از هنرمند بر نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج بتخت

چون نکویان نظر برافروزم
از بد آموز بد نیاموزم

از هنر هر چه در شمار آید
آن هنرمند را بکار آید

چو نیکو متاعست کار آگهی
ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آنکسی است کامد جهان
بود آگه از کار کار آگهان

ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد افسر کلاه چاره به

برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
بافسونی شود در دام نخجیر

بجان پیر کی باید پر انداز
چه آدم را ز نخجیر سازند

بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای
روباه زگرگ بهراس رد / کین رای بزرگ داند او خورد

چو در طاس خشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
نکو رایی آن رای را بد کند / خرد بی سپر پایداری کند
سکالنده کار وان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود دستکار
در چاره از چاره بر بستن است / همه کار با مغز سو جستن است
بچاره گشاده شود کار سخت / بدت باید بهار از درخت

قافیه داران که علم برکشند / گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان بود
پیش و پس بارگه کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پایه نباید نشست / تا که سخن از فلک آری بدست
... لی که ندای کنار / آن نخست این سخنم یادگار
نیست چکی سر بهان نکرد / تا بگریبان سخن در نکرد
همه تی نیست ورای سخن / از همه کس نیست سزای سخن
از برایزد سخن آمد درست / پیکر پستی سخن شد درشت
هر که ز پیر سخن آگاه نیست / مرغ دلش محرم درگاه نیست
گنج معانی بسخن خورده‌اند / گوی معانی بسخن برده‌اند
بی سخن اندیشه شود زشت / شاهد دل را وضو ز داشت

چون سخن آمد بوجود از عدم — کرد بپا خال حدوث قدم
زینت انسان بسخن شد پدید — قفل ز بازار سخن آمد کلید
هیچکسی در صف این بارگاه — به ز سخن پیش نزد بارگاه
پیش کسی کز همه والاتر است — قدر سخن از همه بالاتر است
غیر سخن در شب قدر و نما — تحفه چه آورد رسول خدا
ما ز جهان جان بسخن داده ایم — بی دم گرم سخن افسرده ایم
جان سخنست و تن ما خاک است — دل صدفست و گهر ادراک است
ملک سخن تا ابد آباد باد — جان نظامی بسخن شاد باد

سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن — بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دان اندکی گو — یکی را صد مگو صد را یکی گو

سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی کف آید گوهر خاص
سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار دشنام عظیم است

میدان سخن فراخ باید — تا طبع سواریت نماید
و آنگه ز فسانه چون بود تنگ — گردد سخنت ز آمدن لنگ
کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندک تو جهان شود پر
شب رفت حکایت اندکی کن — یکرا دو مکن دو را یکی کن

ز او بیش نزاد مادر کن — نیست فرزند خوبتر ز سخن
بنگر از هر چه آفرید خدای — که ازو جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است — سخنست و دگر همه باد است

سخن ار کنند کبود آمد | ز پیمان هم سخن فرسوده
گر بدی گوهر والای سخن | او فرود آمدی بجای سخن
تا توانم چو باد نوروزی | کنم دعوی کهن روزی

سخن گوی را بکر جان بنفشت | نه هر کس سزای سخن گفت پست
مگو آنچه بد بود پیشه گشت | که در در نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه بر دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
گرا در خور رای باید باشد | نگوید سخنهای نا سودمند

چه خوش گفت فرزانه دو [illegible] | زبان گوشت تیغ است یا شد [illegible]

کل سر شوی این منی کی پاکست | بسر مرکب شکر که خاکست

ز مریدان بی مراد مباش | در توکل [illegible] مباش
در ره این کمر چو گل مپسند | تا [illegible] سرو بلند
ترک شهوت نشان دین [illegible] | شرط پرهیز کار این باشد
بر حرام آنکه دل نهاده بود | [illegible] از نجاست افتاده بود

گل پیچ [illegible] | ز من پیش از ده ما کار زیبا
کرم [illegible] | وگر بنوازیم بود [illegible] نور
اگر جرمیت [illegible] | ز تو بخشش ز من تسلیم از آن

به شکسته [illegible] باشم | از آن بهتر که [illegible] باشم

ازین بس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم

اگر بر کف نشانم بخت آبی | تو از بخت بر آرش کامیابی
شدم از شوق روی سرخ چون گل | خوشا گلزاری که آرد بار از گل
گر او را دعوی صاحب کلام است | مرا نیز از قصب سربند تمام است
چو مهمانی بخدمت میگراید | چه فرمایی بپاید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پوشیده داری | بمهمانی جز از لب شکر داری

درم مگشای اگرچه با گناهم | بپای خویش عذر خویش خواهم

بباید با تو ام دمساز کردن | ترا نادیده مهمان بازگشتن
کریمان که با مهمان نشینند | [illegible]

اگرچه در نافه مشک است پنهان | آشکار است بوی وی بهمه جان
نیاید از من اگرچه باشد دیر | آشنایم کنند [illegible]

[illegible] | [illegible]

پرده در و سر که درین عالم است | راز ترا همدم تو محرم است
شمع نه شمع زبانی مکن | روز نه راز فشانی مکن
مصلحت است زبان در کام | شمع لب پسندیده بود در نیام
لب مگشا گرچه در او نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
بد مشنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است
[illegible] | آینه پیدا ز [illegible]
[illegible] | [illegible]

نگر پنهان کایشان مبینند	بنامحرم نگویند آنچه پسند
چو سایه روسپیه آنکس نشیند	که از پس گوید آنچه پیش شنید
مگو تا کشی در پیش اغیار	بود آنجا نامحرم درین کار
بخلوت نیز از دیوار میباش	چو باشی در پس دیوار میباش
اگر شوان که پنهان دار ازی خویش	نه خاطر درین معنی منه بیش

در گوش کسی منگر کن آن راز	کارزده شوی گفتنش باز
در صحبت با جو یا فتنه آره	میدار زبان ز عیب گویا

کسی کو بر تن موری ستم کرد	هم از مور قضای آن ستم برد
کسی کو با کسی سم پا زکرد	بدو روز همان باز کرد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه	که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت	که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکو نیک و بد را بد شمار است	چه پاداش عمل کی کار راست
مگر نشنیدی از صباح آن گو	که هر کو چه فکند افتاد در او
سرای آفرینش سرسری نیست	زمین و آسمان بیهوده‌ای نیست
سپاست بایدت کس میازار	کادب را در عوض سرهاست بسیار
بیندیش ای حکیم از گام انجام	که پاداش عمل باشد سرانجام

بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد به تن و بجان خود کرد
شربت نه ز خاص خویش آید	هم کرده تو به پیشت آرند

منه خار را تا نیفتی بخار — رهانده شو تا شوی رستگار
کم خود نخواهی کم خود بگیر — میران کسی او هرگز نمیر

خورشها را نمک ده و تازه دار — نمک باید که نیز اندازه دار
زلال آب حیوانی بود خوش — گرو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت در زیانی — وگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نشاند بوریاباف
چه نیکو داستان زد مستمند — هلیله با همه قند با قند
چو دریا بر مزن موجی که داری — مبر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش پیش از گلیم خویش پای
شبانی پیش گیر گر بزرگی — مکن با سربزرگان سربزرگی
چو خو در تن ز عادت پیش کرد — سزای گوشمال خویش کرد

چراغ ار نه ز روغن گو نمیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد

برگردد بخت از آن سپه رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغ که ز اوج خویش داند — بیچاره هلاک پیش داند
ماری که نه راه خود بپیچد — از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه بر شیر — دانی که بدست کیست شمشیر
نیکو مثلی زدان سپهدار — کاندازه کار خود نگهدار
انجیر فروش را چه خوشتر — کانجیر فروشد ای اد
بر پایه قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان کنی جای

هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دربان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان مبین قوت شکم پشت

[illegible]

در عقب رنج بسی صحبت است / شحنه غم پیش و راحت پس است
چرخ نه بند گرهی بر سر است / تا نگشاید گرهی گر است
شاد به باغم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

[illegible]

شاد بدانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمی است
مرد ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بدان بر نشست
تشنه کس آب ز نوای نخورد / گر پی آن آب قفاهای نشست
از پی هر شام یکی چاشتی است / آخر هر دانش فرو داشتی است

اما

اگر خار خشک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت نماند
همه پاله نباشد کامکاری / گهی باید عزیزی گاه خواری
بسا قفلی که بندش ناپدیدست / چو در بینی مقفل کلید است
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
چو در بندی شوان میباش خرسند / تو گنجی و شده گنجینه در بند

آرامگهی است مردمی را / پایانی هست هر غمی را
آن غنچه که در خسک نهفت است / پیغام بده که گل شکفته
تا خشم بهم نهاده گردد / صد در فرح گشاده گردد
به گردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
هر کنج که اندرون غاریست / پیرامن آن گشته ماریست
کاری که نه زان امیدواری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سپید است

رنج برد و توره گنج برد / ببرد هر که رنج گنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبین کجاست بی مگسی
قفل را هم کلید پنهان است / بس درشتی که عین آسانی است
کار عالم چنین که خواهد بود / رویکی را زیان یکی را سود
حکم هر نیک و بد چه در دست / زهر در نوش نوش در زهر است

به هنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه بارد آب سفید
در چاره بازی نبود در بند / که بسیار تلخی بود سودمند
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بسا قفل کارا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید

دیده در عیب دیگران کن فراز / صورت خود ببین و عیب بساز
عیب کسان بین منگر هیچ کس / تا نپسندد همه را هیچ کس
هر چه تو نپسندی و نپسند ما / بر سر کار است درین کارگاه
هر چه درین ... آسایش است / در خور آن قیمت جانش

ز عیب نیک مردم دیده بر دوز / هنر دیدن به چشم بد میاموز
ز احرفی صد تدبیر در مشت / منه بر حرف کس چون دوات انگشت
به عیب خویشتن صد دیده بگشای / به عیب دیگران یک دیده منمای

خداوندا شبم از نور گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسفیدم کن چو خورشید

باب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم

بنور کز خلایق در حجابست — بانعام که بیرون از حسابست

که رحمی دل بر خونم او — ازین گرداب غم بیرونم

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خجله باشم — ز صد شکرت یکی با گفته باشم

بانعام خودم گر میکنی یاد — که انعام تو شد بر بنده بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

ششپش بسی بچاره پیازی — پیراهن باشد نمازی

کردند بسی سپید پشمی — از ما نشد این سپید کلیمی

خون میخورم این بیا تو قسمت — جان میکنم این چه مهربانست

گر بخورش پیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

بکم خوردن کسی راحت نگیرد — ز پر خوردن یکی را تب بگیرد

حرام است علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن

طبیبی یکی از نهفت آیت — خدا آن نکته را با خلق گفته

بیا شام و بخور چندانکه خواهی — کم و بسیار نه کام تباهی

و زیرک خواندم کاندر ماهی — بپرهیزند از قضا چشمه بیاری

یکی کم خورد کین جان گر آید — یکی پر خورد کین جان فرفزاید

چو بر حد عدالت بر زدند — ز محرومی و پری هر دو مردند

اگر خواهی جهان در پیش گردد — شکم خواهی نخواهی بیش گردد

آب ار چه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش نیرست — گر چرب نشود بجای سرست
بس گرسنگی که پستی آرد — در هاضمه شد درستی آرد
پرهیز که دفع هر گزندست — در راحت و رنج سودمندست

درد و پرهیز هست کاری — آنکه بسیار دارد اندکخا
هر که بود مهتری گذارد کام — زین و نام آوری ازدام

خنده که بوقت گشاید گره — گریه از آن خنده بوقت به
هر نفسی خنده زدن صبح وار — کوتهی عمر دهد چون شرار

چو گریه نشاید بود خندان — ازین گریه پایند شب خندان
بیاموزم ترا گر کار بندی — که گریه به زمانی خوش بخندی

گر گوی دل درین کار زنند — چو گل از آن بیشتر گره خندد

خنده که نه در مقام خویش است — در خور هزار گریه بیش است
گویند مرا چرا نخندی — کان نشان ارجمندی
خنده کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

شمع وارست چو تاج باید — گریه از خنده بیشتر باید

معرفت از آدمیان برده اند — آدمیان را زمیان برده اند
با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همای نداشت — صحبت کس بوی وفای نداشت
صحبت یکان ز جهان در گذشت — خانه عیان خانه زنبور گشت

23

معرفتی در گل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
آهن پر سر کردن پیش تو نم	به از زرین کمر پیش تو خم
مس گزوی مراد پیش پیاده	به از زر سیم که در دست گدا
چراغ کو شبم را بر فروزد	به از شمع که رختم بسوزد
برداشتی ام دلم بیاری	بگذاشتی ام بخواری
این فاخته رنج بر درین باغ	چون مس سپید میخوری زاغ
ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم
بگذار ازین خواب و خیالات	بر پر ازین خاک خرابات
شحنه این ده چو غارتگر است	مفلسی از محتشمی خوشتر است

چرخ نه بر سپر ما میزنند	قافله حشمتمان میزنند
نقطه جهان درکش و غم چه بزی	دور شو از دور پلم بزی
کیسه بر آنش درین حسکده	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
نیر و بساط فلکی در نورد	زانکه وفایت درین کشمرد
حکم بر عاقبت اندیشی است	محتشمی بنده درویشی است
بو در بند وجودی راه عدم گیر	فراغت خواهی از راه عدم گیر
نظامی چون مسیحا شو طرح دور	جهان بگذار بر مشت علف خوار
کسی باید ز دوران رستگاری	که بردارد عمارت زین عمار
مسیحا وار بر دیری نشیند	که با چندان خراجش کس نبیند
نه بر مرد تهی سست باجی	که از ویران کسی خواهد خرابی

فراوان خزینه فراوان گهرست / کم است آنده ازانکه دنیا کم است

دور زنگر گرچه نامردمی / بر خدا است آدمی زادی

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

دشمن است این فلک تنگ‌رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

جامه عالم ز کهن تا نو / چون گذرانست نیرزد دو جو

هر گل رنگین که ز باغ اندرست / قطره خون دل آدمیست

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / نیاپم اندرین دیر کهن سیر

بسا ابری که بندد کله مشک / حسرت تلخ دهقان زان لب خشک

باتش دل من کو دل زدود / که وقت آید که صد خرمن

تو روزی ای سپاره‌ی اولگر / فرو ریزد ستاره جون شود زر

بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو هستی شمع آن پروانه مست / جو شمع آید شود پروانه را دست

به پیش قارون چه بر دار کنج دنیا / نیرزد کنج دنیا رنج دنیا

ز هیچ کار بر مراد کسی / نامرادی بار مراد بسی

از سر کنج نومان باید خواست / دین و دنیا بهم نباید خواست

خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

جو کنی شیم ازین رباط کهن / بکو فلک را هر آنچه باید کن

از سد گوسپند آید و آبش | بره گرگ از کله قربان درویش
بو کارگا ابد کیرد بنای | نه درویشی کار آید نه شاهی

آنکس که درین دهش مقام است | آسوده دلی برو حرام است
دیوانست جهان فرشته صورت | در بند ملک کیا ضرورت
هر روز جهان بحال بابست | انصاف ده این چه پوچ هاست
گیتی که پر از فسانه دارد | کو یک کس آشنا ندارد
دیریست که این دو موش گستاخ | انبان تو میکنند سوراخ
هنجار فرشته در این راه | کین خویش زره نبرد ناگاه
این هفت نه اژدهای خونخوار | گرد و رکشند حلقه چون مار
انیست که کنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار
گر زنده نمی خلق رست | در حلقه اژدهاست راست

هیچ کس دمش نیاد دودی | مپسند جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود | هم خسته خار بولهب بود
تا کی غم مار سیه خوردن | والسته و ناشسته گذاردن
تو کز سخنم بیاد داری | از عمر گذشته یاد ناری
انکار که هفت سبع خوانی | یا هفت هزار پاره مانی
تا چند چو نخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن

کرسی از زمین بچرخ بران | هم زمینش فرو کشد بزمین
آنکسان کز وجود بی خبر اند | زمین اینان از آن کر گذرند
نغز گویان همی سخن گفتند | مانده گشتند عاقبت خفتند
همه را تر ز دهی در پس هست | در گلی سنگ و در گلی گهر است
زنده مانده بی ابابت دورنگ | که گهر در کف آورد که سنگ

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع جانش بگدازد

بر کشد چون فلک بنعمت و ناز
افکند بر زمین بخواری باز

گر بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشد بزیر خراج

پیش ما کیمیان شبی مرد
سر فرو برده در پس پرده

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی نجنب آور از چنگ او

مقیمی نماند درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

در و هر دم از نو بری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

درین جا بسی مرد هنگامه رفت
که کیسه بر مرد خودکامه رفت

فلک در بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون یکی طشت خاک

نوشته بر این هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش یکی سرگذشت

زهی کج ضلالت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

جهانگیر به آرام گاه خوش است
شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته
درو بند از و سرد و برخاسته

اگر زیرکی با گل خوی گیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

یکی را در آهنگ کام شر
یکی راز هنگامه گوید خبر

شکنج کار چون برهم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم زیاران کهن حشاش
که خواب دیده را با کش لحاش

رهم جنبان طپنچه بر پر و روی
که یا رب یار هم خیزد بر سو

مگر آسوده تر گردم درین گرد
شود آتشم لختی شود سرد

فریاد برآید از نهادم
کاید ز مصیبت تو یادم

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

چند تو بگوش اگر کردم از هجر تو پایمال خوردم
ای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
گرد دور شدم ز چشم زارم یک چشم زدن ز دل نرفتی
گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه برخاست
رفتی تو ازین خرابه رستی در بزم که ارم نشستی
جاوید بهشت جایت باد جان در حرم خدای بادت

هر عملی را که قضا رو کند خط تو باید که روا رو کند
راه یقین جوی که هر حاصلی هست مبارک‌تر ازین منزلی
غارت از ترک نبرد هیچکس خانه ببندد و بپرد دست کس
هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد

این نور که تو دیدی هلال بدر بود نام چو گیرد کمال
جوش چو دریا شود از آب جو تا بجهان چشم نه بینی درو
مور که فرزانه صفی میکشد از پی فردا علف میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست کمتر ازان کرم ازان مور نیست
دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهدشکن جهد کن
گل که نوا آمد همه راحت دروست خار که هنگامه جراحت دروست

بهمان غزالی که شود شیر گنجشک عقابی که شود شیرگیر
ز مغز وری کلاه از سر شود دوز مبادا که پس وز جوش مغز وز
رهائی یابی از انکلاس اندوه قدم بر جای باید بود چو کوه
گر از هر کاه جون یاد بلرزد اگر کوه شود کاهی نیرزد
تحمل را بخود کن رهنمونی نه خندانی که بار آرد زبونی

۲۸

تحمل چون شود افزون ز اندازه — جهود شد جهودی چون توان کرد

بگستاخی مبین در خنده شیر — که او دندان نماید بلکه شمشیر

طمع کم دار تا گر پیش یابی — فتوح بر فتوح خویشتن یابی

اگرچه سیل را صد جوش باشد — چو در دریا شود خاموش باشد

کمین باز ندا گر وقت رانی — سر انداز ندا گر پوشیدت خوانی

پا پایان جو این ره برگشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی

زنند فصاد و سر کس را همی نیش — ولی نیشش بلرزد بر رگ خویش

طبیب ار چه چیره دست باشد — به بیماری بدیگر کس دهد دست

هرکس که ز شهر آشنائیست — داند که متاع ما کجائیست

جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش

زنده است کسی در دیارش — مانند خلق یادگارش

هر نیک و بد که در شمار است — تا در نگری صلاح کار است

هر رشته غیب ناپدید است — بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسی است آدمیزاد — خاکیست که لطف کی زند باد

چون کار به اختیار ما نیست — به کردن کار کار ما نیست

بر خار قدم نهی بدوزد — آتش بکهان زنی بسوزد

غافل منشین نه هیچ گاهی — میزن ز دروغ دست و پایی

فارغ مکن ز هیچ کوهی — میزن بدروغ های هوئی

دیریست که تا جهان چنین است — بی مشک چو پس کم انگبین است

نه بر سنگ کوهی بن بون — از محنت غربت آزمودن

چه عجب گر آفتاب از زر لعل — کوه را سنگ داد و کان لعل

هر کی در زمانه بهشت است — کس نگوید که دوغ من ترش است

آفت ایمن نماند با خبران — بی خطر نیست کار پرخطران

لعل در آمدست دیر بقاست — لاله زود آمد و سبک جگر است

سیم را کی بود مشابهت زر — فرق را کی بود به شمس و قمر

وای بر زرگر که وقت شمار — زرش از نقره کم شود معیار

سکه بر نقش کیمیا می‌زن — گر بلندی رسی بچرخ بلند

اعتمادم نیست بر کس — بجز خدا اعتماد دارم و بس

ستم در مذهب دولت روا نیست — که با دولت ستمگر آشنا نیست

بباید خویشتن را شمع کردن — ز کار دیگران دل جمع کردن

احسان همه خلق را نوازد — آزاد از او غلام سازد

آن کن که بلطف و دلنوازی — آزاد از او غلام سازی

همچو آن کز خلیفه نام است — چون از تو حقیرتر غلام است

پا تا ز بیداد شویم پست — به بیداد شوان بنیاد درست

سکندر بانصاف نامور است — وگرنه زمانه سرکش سکندر است

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

دولتیان کام درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند

بسنگاه چندان ازو کرم بستان | تماک زمین میده و دهستان
وزین جو بدنیا بتوانی خرید | کس کین کهن دهر نباید شنید
انکه ترا توشه ره میدهد | ز تو یکی خواهد و ده میدهد

ازان شد خانه خورشید معمور | که تاریکان عالم را دهد نور
چو سیلاب حسرت پیش برزد | ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
درم داری کرم در سخی دراید | سر و کارش بدو تحی تر آید
بشادی شغل عالم درج میکرد | خراجش می[illegible] میکرد
بداری مال بدخواه تو گیرد | ببخشی رخنه راه تو گیرد
نه بند و دزد و هندو را کپی و دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست
ببخشد دست او صد گونه گوهر | که در بخشش نگردد دست او تر
نصیحت پیش کیر هندو چه فرمود | که چون مال ساپ رود خود رفود

زبهر آنکه جان چشم و میان | هم خون کرده اندازد که بار
جدا خواهد شدن دار آشیانی | همی گریم بران ور جدائی
فغان از چرخ گر نیکی بازی | کهی شیشه کند که شیشه بازی
نیاید شیشه زین سنگ بر دست | که مار ازان شیشه را هم سنگ بشکست
به خوش کاخ آمد کاخ تمام | گر شش بود پیاپی جاودان

تمت الرساله الشریفه ملیح المیکلس
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمه
باتمام رسید کتبه المذنب
جلال الکاتب السلطانی
فی شهر شعبان
المعظم شغل کتاب المیزه
شاکر دعا از هر خلق
بالاسان الازم قلم
کر و نه نوشته

در بلده

دیوان [illegible]

۱۵۰۰/۰

[illegible]

۳۱ ورق

[illegible]